

براون دیدن کنیم. نزدیک غروب به سمت بنای یادبود راه افتادیم. پلاکی که رویش چسبانده بودند را خواندیم و چند دقیقه‌ای در سکوت کنارش نشستیم. جمعیت نسبتاً زیادی اطراف بنا حضور داشت اما با وجود این سکوت عجیبی فضا را در بر گرفته بود.

حضور مادران سیاهپوست که نگران آینده فرزندانشان هستند، در میان جمعیت به چشم می‌خورد. لزلی مک‌سپادن مادر مایکل براون یکی از آنها بود. او در یکی از مصاحبه‌هایش گفته است که روزی که خبر کشته شدن پسرش را به او دادند، مثل هر روز عادی دیگری سرکار بوده که یکی از دوستانش به او زنگ می‌زند و می‌گوید که در فرگوسن نزدیک آپارتمان‌های کانفیلد گرین، پسر نوجوانی کشته شده است. چند دقیقه بعد یکی از اعضای خانواده‌اش تماس می‌گیرد و می‌گوید آن پسر مایکل است و قاتل کسی نیست جز پلیس. حالا یک سال پس از مرگ پسرش همچنان چشم‌هایش مغموم است. جمعیت زیادتر شده است و با وجود آنکه سعی می‌کنم با نگاهم دنبالش کنم، توی جمعیت گمش می‌کنم.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد و ما باید به سمت شهرمان برمی‌گشتیم تا بتوانیم فردا در محل کارمان حاضر شویم. موقع برگشت توی سکوت جاده هر کداممان سرگرم افکارمان بودیم. این فرصت چندساعته برای من اتفاقی چشم‌گشا بود. همچنان که چیزهای مثبت و امیدبخش بسیاری دیدم، مشکلاتی را هم توانستم درک کنم. به طور مثال تمام پیام ما در این خلاصه می‌شد که چرا پلیس می‌تواند براحتی علیه سیاهپوستان خشونت به خرج دهد. اما شعاع خوب و به جای «دستا بالا، شلیک نکن» در طول اعتراضات بسیار کم شنیده می‌شد و به جای تمام شب فریاد می‌زدیم «لعنت به پلیس».

نکنه دیگری که باعث شد تمام شب ذهنم مشغول باشد، این بود که انتظار داشتیم مردم از شهرهای دیگر نیز در این اعتراضات شرکت کنند و همبستگی و اتحاد ملی مان را تقویت کنیم. اما اغلب تظاهرکنندگان از فرگوسن بودند و شاید تنها گروه ما بود که از یک شهر دیگر آمده بود. ضمن آنکه ما باید سازوکاری فراهم می‌کردیم تا کسانی که نمی‌توانند به فرگوسن بیایند و در تظاهرات شرکت کنند، فرصت ارسال کمک‌های مالی برایشان فراهم باشد و اینگونه با صدای اعتراض همراهی کنند.

مسأله دیگر فقدان رهبری و مدیریت اعتراضات به معنای سنتی اش بود. هر جنبشی نیاز به یک مدیریت قوی و کارآمد دارد و تنها استفاده از شور و هیجان مردمی و شعار نمی‌تواند کارگشا باشد. هدف ما این بود که با کمک رسانه‌ها جهان را متوجه حضور و هدفمان کنیم، اما اگر مدیریت بهتری داشته باشیم می‌توانیم این جنبش را زنده نگه داریم و قدم به قدم به آرمان و هدفمان نزدیک‌تر شویم.

باید توجه داشته باشیم همان طور که روی توئیتر، فیس بوک و اینستاگرام فعالیت داریم به تأثیرات بزرگ‌تر نیز فکر کنیم. باید روحیه داوطلبی را در مردم پرورش دهیم و فراموش نکنیم هر جا که با هم بودیم، پیروز شدیم و هر جا که از هم جدا افتادیم، سقوط کردیم.

تاوان سخت خون سرخ روی آسفالت سیاه

قتل یک جوان سیاهپوست در «فرگوسن» با شلیک پلیس، برخی ایالت‌های آمریکا را به آشوب کشید

اریکساوالو- ترجمه: فرحناز دهقی / نهم آگوست در اجتماعی به مناسبت سالگرد کشته شدن مایکل براون، پلیس فرگوسن امریکایه پسر ۱۸ ساله‌ای به نام تایرون هریس شلیک کرد. بعدتر گزارش شد، او اول به روی مأموران پلیس آتش گشوده و شلیک پلیس واکنش به آن بوده است. من این حادثه را از اخبار نشنیدم بلکه خبرش را روی توئیتر خواندم. پس از آن بی‌معطلی خودم را به فرگوسن رساندم تا از جنبش منع خشونت علیه سیاهپوستان حمایت کنم. سال گذشته پس از کشته شدن مایکل براون ۱۸ ساله به دست پلیس فرگوسن، اعتراضات گسترده‌ای در سطح این شهر واقع در ایالت میسوری امریکا برپا شد. چندی بعد در پی محکوم نشدن افسر درگیر در ماجرای قتل این نوجوان سیاهپوست، تظاهرات به مناطق دیگر امریکاسرایت کرد و گستره اعتراضات سراسری شد. همه آنچه در ادامه می‌خوانید حاصل تجربه من از حضور در اعتراضات فرگوسن در تاریخ ۱۰ آگوست، یعنی یک روز پس از کشته شدن تونی هریس است.

پیش به سوی فرگوسن

نیمه‌شب نهم آگوست بود و من پس از تماشای فیلم «آخرین ازدها» تلفن همراهم را به دست گرفتم و در حالی که پنجره را باز کرده بودم تا از نسیم تابستانی شبانه لذت ببرم، اپلیکیشن توئیتر را باز کردم. متوجه شدم که هشتگ فرگوسن در صدر است. با کمی جست‌وجو متوجه شدم که دلیل در صدر قرار گرفتن آن، اجتماع یادبود مایکل براون نبود و عبارت «شلیک به مردی» در توضیحش قرار گرفته بود. ناگهان دردی در قفسه سینه‌ام پیچید و راه گلویم خشک شد. روی نخستین ویدئویی که دیدم ضربه زدم و لحظه پس از تیراندازی به آن پسر جوان را دیدم. پلیس‌ها احاطه‌اش کرده بودند و او آغشته به خون بود. ناگهان پلیسی به سمت فیلمبردار می‌آید و او را هل می‌دهد. قبل از آنکه فیلم قطع شود، صدایی فریاد می‌زند: «او زنده است. نفس می‌کشد. برایش کمک بیاورید».

طاقت نداشتم تا صبح صبر کنم. به دوتا از دوستانم پیامک دادم که در فرگوسن دارند چه غلطی می‌کنند؟ دو ساعت از دنیای واقعی غافل شدم و داشتم فیلم تماشای کردم. دوباره برایشان نوشتم: «ممکن است برایشان کاری نکنیم؟» خواب بود و نوجوانی نگرفتم. تا خود صبح توئیتر را زیر و رو کردم و منتظر اخبار جدید شدم. تا اینکه یکی از کسانی که در اعتراضات حضور داشت توئیتر کرد: «ما را محاصره کرده اند و مدام گاز اشک‌آور پرتاب می‌کنند. چطور می‌توانیم از دستشان فرار کنیم؟»

دل توی دلم نمانده بود. احساس می‌کردم هموطنانم در گوشه‌ای از کشورم دچار مشکل بزرگی شده‌اند و من و سایرین در تختخواب نرم و راحتان با آسودگی خوابیده‌ایم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد خواندن توئیترها و به اشتراک گذاشتنشان بود. سپیده زده بود و من نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و ماجراها را تماشا کنم. روحیه ژورنالیستی ام به خروش آمده بود و در مقابل هموطنانم احساس مسئولیت می‌کردم. کوله‌پشتی ام را برداشتم و وسایل ضروری را داخلش ریختم. در همان حال به چند نفر دیگر از دوستان و همکارانم پیامک دادم و گفتم، دارم به اعتراضات فرگوسن

می‌روم. چند نفر از آنها جواب دادند همراهم خواهند آمد. فراری گذاشتیم و وقتی رسیدیم نزدیک‌ترین مسیر به فرگوسن را روی نقشه گوگل پیدا کردیم.

ورود به شهر

من و همراهانم تصور می‌کردیم که از طریق نقشه گوگل دقیقاً سر از مقصدمان خواهیم در آورد. اما در نهایت به خیابان سوت و کوری رسیدیم که هیچ خبری از تجمع و اعتراض نبود. با کمی پرس‌وجو بالاخره به خیابانی رسیدیم که دربدو رودمان انبوه رسانه‌ها و خبرنگاران چشممان را گرفت. فهمیدیم که خیابان اصلی را پیدا کرده‌ایم و حضور گسترده معترضان دلیل آن بود. عده‌ای از مردم توی خیابان شعار می‌دادند و عده‌ای دیگر توی ساختمان‌ها و روی پشت‌بام‌ها همبستگی‌شان را نشان می‌دادند. از توی کوله‌هایمان پوسته‌هایی که رویش نوشته بودیم «فرگوسن! نیویورک کنارت است.» را بیرون آوردیم و گروه‌های کوچک ۵-۶ نفری تشکیل دادیم. طوری به رهگذران نگاه می‌کردیم که به ما پیوندند. ماجرا شروع شده بود.

دل‌مان گرم شده بود و مشت‌هایمان را توی هوای کوبیدیم. هم‌زمان فریاد می‌زدیم که به دنبال عدالتیم و جان سیاهان برایمان با ارزش است. فضای عجیبی بود. هرگز در زندگی‌ام در چنین موقعیتی نبودم. احساس می‌کردم که با آدم‌های اطرافم یکی شده‌ام و تنها یک چیز می‌خواهیم. آنکه جان همه انسان‌ها اهمیت داشته باشد و کسی به خاطر جرم نکرده و تنها به خاطر نژاد و ظاهرش مورد ظلم واقع نشود. گرسنه و تشنه شده بودیم اما با صبوری و لبخند هوای یکدیگر را داشتیم و خوراکی‌هایمان را تقسیم می‌کردیم. رو به دوربین‌های تلویزیون‌ها فریاد می‌زدیم: «دست روی دست نذار! نگاه نکن! زود باش پاشو بیایم اینجا!»

نخستین کسی که به ما خوشامد گفت، مجری یک برنامه رادیویی بود. ما را دیده بود که از یک شهر دیگر آمده‌ایم و پلاکاردهای اعلام همبستگی توی دست داریم. پیشنهاد داد که از بنای یادبود مایکل